

# هاله‌ای از تردید

ناهید مختاری

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## به نام خداوند عشق

### فصل اول

جاده طولانی و بی‌انتها به نظر می‌رسید. سطح داغ جاده که انعکاس گرمای کشنده نور خورشید را به صورتم می‌تاباند، آن‌چنان بی‌قرارم کرده بود که دیگر طاقتی برای ادامه آن راه بی‌پایان برابم باقی نگذاشته بود. راهی که رسیدن به هیچ آبادی را در آن نمی‌شد یافت. پاهایم خسته و بی‌رمق، لب‌هایم از تشنگی خشک و زبان به کامم چسبیده بود. عطش شدید، آرزوی رسیدن به آب و آبادانی را در من قوت می‌داد و قدم‌هایم را به رفتن وامی‌داشت، اما هرچه می‌رفتم زمین بی‌مهری می‌کرد و نعمتش را از من دریغ می‌داشت... ناگهان وزش نسیمی خنک دلم را تازه کرد. چشمان تارم را که از شدت تابش نور خورشید درهم کشیده بودم آهسته گشودم، نسیم خنک از سوی برکه زیبای بر من وزیده بود، برکه‌ای که منظره زیبایش چشمان تب‌دار و خسته‌ام را نوازش می‌داد. با دیدن آن قدم‌هایم جان دوباره‌ای گرفت حتی ترس روبرو شدن با سراب هم آن‌ها را سست و لرزان نکرد...

لمس زمین سبز و خنک در زیر پاهایم حرارت تب‌گونه بدنم را از تنم می‌زدود و تسکینم می‌داد... آب برکه صاف و زلال بود و ریگ‌های سفید ته آن به زیبایی روی هم می‌غلتیدند. دست در آن فرو بردم. خنکایش از سر

سرشناسه	مختاری، ناهید.
عنوان و نام پدید آور	هاله‌ای از تردید / ناهید مختاری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۳۵۰ ص.
شابک	978-964-193-125-6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۰ ۳۴۸-۲ خ / ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۴۷۵۶۲۳
تاریخ درخواست	۱۳۹۰ / ۰۶ / ۲۰
تاریخ پاسخگویی	۱۳۹۰ / ۰۶ / ۲۱
کد پیگیری	۲۴۷۵۱۴۳

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### هاله‌ای از تردید

#### ناهید مختاری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: صبا آشتیانی

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-125-6

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

انگشتانم به تمام بدنم می‌دوید و جانم را تازه می‌کرد... هنوز از احساس خوشایند آب خنک سیراب نشده بودم که ناگهان صدای خنده‌های مستانه ناآشنایی در فضای اطراف برکه طنین اندازد شد. هراسان به هر سو نگرستم اما، صاحب آن صدا را نیافتم. کم‌کم خوفی عجیب سراپای وجودم را لرزاند و هر لحظه که صدانزدیک تر و بلندتر می‌شد من از وحشت و ترسی غریب به خود می‌پیچیدم... لباسم، لباس تور سفید عروسی که به تن داشتم کثیف و پاره شده بود و من بیهوده با دلهره و شرمی عجیب سعی داشتم آن را در آب برکه بشویم اما، لکه‌ها... لکه‌ها پاک نمی‌شدند.

با شنیدن صدای دست زدن میهمان‌ها سراسیمه از جا برخاستم و لباسم را صاف و مرتب کردم، اما هنوز لکه‌ها پاک نشده بودند. از نگاه معنی‌دار میهمان‌هایی که از کنارم می‌گذشتند و کنایه‌هایی که می‌زدند صورتم از شرم داغ شده بود و سرخی گونه‌هایم را حس می‌کردم. به طرف فرهاد برگشتم تا او مرا از نگاه شماتت بار آن‌ها نجات دهد، اما به جای فرهاد مرد ناشناسی در کنارم ایستاده بود که هرچه کردم نتوانستم صورتم را به وضوح ببینم. صدایش آشنا بود ولی فرهاد من نبود. در همین لحظه عمه روبرویم سبز شد و با همان لحن گزنده که نارضایتی کاملاً از نگاهش هویدا بود گفت:

- این لباس رو زود در بیا، چطور جرأت کردی؟ تو هیچ وقت نباید اینو می‌پوشیدی!

بغضی آشنا راه گلویم را بست و من مستأصل و درمانده هرچه به دنبال فرهاد گشتم تا از او و عشق و محبتش استمداد بطلبم او را نیافتم. بی‌محاباگریه کنان به هر سو در پی‌اش می‌دویدم اما...

صدای بلند بسته شدن در مرا از آن رویای آشفته نجات داد و کابوسی که مدت‌های مدیدی هم‌بستر شب‌های خاموش و تنهایی‌ام شده بود، رهایم

کرد.

درحالی‌که هنوز قلبم از هیجان کابوسی که دیده بودم به شدت می‌تپید، گوش تیز کردم... دسته کلیدش را در جیبش گذاشت. صدای گذاشتن کفش‌ها در جاکفشی شنیده نشد، و معنی‌اش این بود که مثل همیشه آن‌ها را روی فرش به حال خودشان رها کرده، و بعد صدای انداختن کیف دستی‌اش به روی مبل و سپس باز شدن در اتاق خوابش را شنیدم. آهسته از روی تخت بلند شدم و مثل دزدها آرام و پاورچین به طرف هال رفتم. هنوز بوی عطری آمیخته از ادکلن و سیگاری که همیشه می‌کشید در فضای هال پراکنده بود. با نفسی عمیق عطر آن را به درون سینه‌ام کشیدم، چون این تنها سهم من از حضور کم‌رنگ او در آن خانه بود.

صبر کردم تا ساعتی گذشت و دیگر از اتاقش صدایی شنیده نشد. آهسته و بی‌صدا در اتاقش را گشودم. نور کم‌رنگ چراغ کنار تختش بر روی صورتم تابیده بود. مست خوابی عمیق، شاید هم که در رویایی شیرین غرق بود. دقایقی را با حسرت به تماشایش ایستادم. او هیچ‌وقت درست بر روی تختش قرار نمی‌گرفت، موقع خواب هم شلوغ و ناآرام بود. مادرش معتقد بود اگر او به خدمت سربازی رفته بود افتادن از روی تخت‌های چند طبقه خوابگاه پادگان، درست خوابیدن را به او می‌آموخت اما شانس تک فرزند بودن او را از زحمت خدمت و وظیفه خلاص کرده بود. لباس‌هایی را که در اطراف اتاقش پراکنده بود، آرام و بی‌صدا جمع‌آوری و مرتب کردم و پیراهن تمیز دیگری برای فردایش به روی جالباسی آویزان کردم. در آستانه درنگ‌های دوباره به او انداختم، درمانده بودم، نمی‌دانستم دیگر چه باید بکنم، تا کی این وضع می‌توانست ادامه یابد و من تا کی می‌توانستم این‌گونه زندگی کنم و دوام بیاورم. دیگر نمی‌خواستم فقط سایه‌ای باشم که در سکوت شب‌های او

غریبانه عبور می‌کند بدون این که صدای نفس‌های گرم قدم‌های آهسته‌ام او را به خود بیاورد. باید فکری می‌کردم و برای پیدا کردن راه از بیراهه چاره‌ای می‌جستم. این راهی نبود که پیش از این، خیال شیرین قدم گذاشتن در آن را به سر داشتم. نمی‌خواستم بیش از این سایه‌وار در سکوت خانه‌ای خلوت تنها سرکنم. دلم می‌خواست واقعی باشم، دیده بشوم، مثل یک زن واقعی، در یک زندگی حقیقی، با یک عشق قدیمی در کنار مردی آشنا و صمیمی. مردی که این خیالات را در سر پرو رانده بود و رویای شیرینی از عشق و زندگی برایم به تصویر کشیده بود و من سال‌ها در خیال با باور او زندگی کرده و طاق‌ت دوری‌اش را با سختی به دل کشیده و منتظر مانده بودم، اما حالا که از نزدیک به او می‌نگریستم، آن رویای شیرین چون حبابی خالی و پوچ از هم پاشیده بود و من می‌دیدم عشق حقیقی زندگیم را از دست داده‌ام، چرا که او را گم کرده بودم، اما چطور؟ و چرا؟!... و کجا!!!

آهسته در اتاق او را بستم و چون شبی در دل تاریکی خانه‌ای خاموش به گوشه اتاقم خزیدم... اما دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

\*\*\*\*\*

به بخاری که از جای درون فنجان بلند می‌شد خیره مانده بودم و هزار و یک سوال بی‌جوابی که در ذهنم چرخ می‌زد گنجم کرده بود. سرم را به بازی با دسته فنجان گرم کردم و چشم‌هایم را بستم، شاید از اضطرابی که وجودم را فرا گرفته بود بکاهم. نمی‌دانستم کاری را که می‌کنم درست است یا نه، اما دوباره خودم را قانع کردم و دلداری دادم که "تو همه راه کارها رو امتحان کردی اما نتیجه‌ای نگرفتی پس این راه رو هم امتحان کن، شاید که خدا بخواد و این بار موفق بشی و دکتر حکیمی بتونه به تو کمک کنه تا معمای زندگیتو حل کنی."

من و مهتاب کمی زودتر از ساعت قرارمان در کافه تریا حاضر شده بودیم. از مهتاب خواسته بودم همراهم بیاید تا وجودش احساس امنیت و اعتماد به نفس بیشتری به من ببخشد و بتوانم راحت‌تر مشکلم را با دکتر درمیان بگذارم. در طول زندگیم مهتاب تنها و بهترین دوستم بود که از دوره دبیرستان تا به حال همیشه و در همه حال هم فکر، دلسوز و همراهم بود. مهربان‌تر از خواهری که هرگز نداشتم. هر وقت کاسه صبرم از بی‌اعتنایی‌ها و بی‌مهری‌های فرهاد لبریز می‌شد، دلداریم می‌داد و مرا به صبر تشویق می‌کرد و آن وقت بود که با هم فکری همدیگر راه حل تازه‌ای پیدا می‌کردیم. صورت ظریف و بانمکش آن قدر مهربان و دوست داشتنی بود که از روز اول برخوردمان در دبیرستان راه خودش را در قلبم باز کرده بود و تا امروز هم ذره‌ای از آن محبت در دلم کم نشده بود. بعد از پایان دبیرستان هم با همدیگر ادامه تحصیل داده بودیم. تنهایی‌هایمان را با هم پر می‌کردیم و تقریباً علائق‌مان هم مثل هم بود. اگر از لحاظ شکل و قیافه هم شبیه بودیم فتوکپی همدیگر محسوب می‌شدیم.

ساعت چهار بعد از ظهر شد و زمان قرار ملاقات فرا رسیده بود. نمی‌دانستم این آقای دکتر "داریوش حکیمی" مرد خوش‌قولی است یا نه؟... با تمام استرس و نگرانی که داشتم چشم به در ورودی سالن دوخته بودم تا لحظه ورود او را ببینم. می‌دانستم با وجود نشانی که داده‌ام هرگز مرا نخواهد شناخت. برای همین منظور به محض ورودش به سالن از جا بلند شدم و دستی تکان دادم و با احترام و اشاره دست دعوتش کردم.

او مردی چهارشانه و قدبلند بود که چشم و ابروی مشکلی‌گیرایی داشت. با سبیل پرپشت و موهای مجعد و کوتاهی که به نظر می‌آمد خیلی زود جوگندمی شده بودند، خیلی جذاب به چشم می‌آمد. تا آن جا که می‌دانستم

اهل سنج و از خانواده‌های اصیل کردستان بود. او را آن زمان که گاهی برای دیدن فرهاد به خانه عمه می‌آمد دیده بودم. موقع صحبت کردن لهجه شیرینی داشت و من شنیدن صدایش را دوست داشتم، برای همین همیشه دور از چشم عمه و فرهاد به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم.

طولی نکشید که به سر میز ما رسید و من و مهتاب هر دو پیش پایش بلند شدیم و خوش آمد گفتیم. با تعجب اما رویی گشاده گفت:

-سلام.

و همان‌طور که هنوز ایستاده بود با کمی تردید رو به من کرد و گفت:

-شما تلفنی با من صحبت کردین؟

با شرم و دودلی گفتم:

-بله دکتر، حالا بفرمایین بشینین.

و دکتر درحالی که روی صندلی می‌نشست پرسید:

-بفرمایین بنده افتخار آشنایی با کدوم خانوم‌های محترم رو دارم؟

با لبخندی گفتم:

-خواهش می‌کنم... من مهرناز واحدی هستم و ایشون هم دوست

صمیمی من مهتابه.

و وقتی همگی دور میز قرار گرفتیم ادامه دادم:

-اول از این‌که مزاحم تون شدم و وقت تون رو گرفتم معذرت‌خواهی

می‌کنم، شاید بعد از توضیحاتم بهتر متوجه بشید که قصدم از این مزاحمت

چی بوده.

به پیش خدمت رستوران دستور چای تازه دادم و همان‌طور که به حالت

پرسشگر صورت دکتر نگاه می‌کردم گفتم:

-می‌دونم که وقت شما خیلی باارزشه، برای همین هم من بدون معطلی

حرف مو شروع می‌کنم.

دکتر با رویی گشاده اما کنج‌کاو گفت:

-بفرمایین، من گوش می‌دم، خوشحال می‌شم اگه کاری از دستم ساخته باشه.

-مطمئنأ نمی‌دونین که من همسر دکتر فرهاد نیک‌خواه هستم.

قبل از گفتن این حرف می‌توانستم حالت تعجب را در نگاه او پیش بینی

کنم و بعد بدون این‌که از نگاه حیرت زده او متعجب شوم، ادامه دادم:

-و می‌دونم که نه شما و نه هیچ‌کدوم از دوستان و یا همکارهای فرهاد این

موضوع رو نمی‌دونن چون هرگز نخواستن کسی بدون‌ه که او متأهله. البته

می‌تونم منظور اونو حدس بزنم و شما هم حتماً علت اونو بهتر از من

می‌دونین.

و بعد درحالی که هنوز دکتر با حیرت نگاهم می‌کرد فنجان چای را از

داخل سینی که پیش خدمت آورده بود، جلوی چشم گذاشتم و ادامه دادم:

-سعی می‌کنم مختصر توضیح بدم، ولی به خاطر این‌که بعضی چیزها مبهم

باقی نمونه از همین حالا از حوصله تون تشکر می‌کنم و خواهش می‌کنم

پرحرفی منو ببخشین.

و او که از حیرت خود شرم زده به نظر می‌رسید گفت:

-شما هم حیرت منو ببخشین... من... من واقعاً شوکه شدم.

خندیدم و گفتم:

-مسئله‌ای نیست، گفتم که می‌فهمم و برام دور از انتظار نبود.

با آهی بلند نفس عمیقی کشیدم و درحالی که هنوز مضطرب بودم با

صدایی که از خجالت می‌لرزید ادامه دادم:

-منو فرهاد با هم بزرگ شدیم، اون پسر عمه منه و ما... یعنی منو اون خیلی

بهم علاقه داشتیم... شدت این عشق و علاقه به حدی بود که باعث شد اون قبل از رفتنش به آلمان، با اصرار از پدر و مادرش بخواد ما به عقد هم دربیایم، تا اون با اطمینان و خیالی راحت تر به این سفر بره و بتونه این دوری رو تحمل کنه. منم با همین امید به انتظار نشستیم و روزها و شب‌ها رو با صبوری طاقت آوردم و هر لحظه‌شو با آرزوی به آخر رسیدن این فاصله پشت سر گذاشتم اما... بعد از گذشت یک سال و اندی، و چند ماه بی خبری کم‌کم متوجه شدم تو نامه‌هایی که در جواب نامه‌های من می‌فرستاد دیگه اثری از عشق و محبتی که می‌شناختم نیست و صدایش از پشت تلفن این قدر سرد و غریبه شده که تنمو می‌لرزونه... اما من ساده دل خوش باور این قدر امیدوار و آرزومند بودم که نخواستم بفهمم و باور کنم اتفاقی افتاده و فرهاد عوض شده.

با آهی عمیق، سوز جگرم را بیرون دادم و گفتم:

-بالاخره هرچی که بود زمان با تمام لجاجت به کندی گذشت و روزهای انتظار من به آخر رسیدن، اما چه فایده، فرهادی که برگشته بود دیگه اون آدم سابق نبود، یعنی اون فرهادی که من می‌شناختم و با عشق و محبت و حرف‌های شیرین نقشه‌های آینده‌ای روشن رو برام به تصویر می‌کشید نبود. اون... اون مردی ساکت، گوشه‌گیر و کم حرف شده بود. این قدر که حتی به خاطر درخواست کوچکترین چیزی هم از حرف زدن با من خودداری می‌کرد. هرچی که من از شوق دیدن و با اون بودن سرمست و شاد بودم و رنج دوریشو از خاطر دور می‌کردم اون سرد و غریبه، از خونه، پدر و مادرش و... به‌خصوص از من فراری بود. همون موقع تردید و دودلی به جونم چنگ انداخت اما... اما اعتراض من به پدر و مادرش برای رفتار غیرعادی و بی‌احساس او فایده‌ای نداشت و نتونست جلوی سرگرفتن این ازدواج رو

بگیره و عمه‌ام به خاطر فرار از حرف و کنایه‌های دوست و فامیل و پدر فرهاد هم به امید برطرف شدن رفتار اون با گذشت زمان، منو به ادامه این راه تشویق کردن و روی این حقیقت سرپوش گذاشتن، حقیقتی که خیلی زود خودشو به من نشون داد و من از همون شب عروسی پی بردم که علت دوری اون از من باید حضور کس دیگه‌ای تو زندگیش باشه... ولی سرسختی کردم، یعنی این قدر به قدرت عشقم امیدوار بودم که مطمئن بودم می‌تونم فرهاد رو دوباره به طرف خودم برگردونم اما... همه سعی ام بی فایده بود و حالا بعد از گذشت دو سال زندگی تو تنهایی این حدس چنان بر من یقین شده که به تردید روزهای اولم ایمان آوردم و این ازدواج تحمیلی فقط حلقه اسارتی بود به پای من و اون، منی که شب‌ها و روزها تو لحظه‌های از دست رفته زندگیم به دنبال اون و عشق گمشده‌ام می‌گشتم و اون که از من و عشق من فراری بود.

لحظه‌ای مکث کردم، اما در برابر سکوت و نگاه متعجب او ناگزیر ادامه دادم:

-آقای دکتر امروز هم دلیل مزاحمت من و گفتن این حرف‌ها اینه از شما که دوست نزدیک او هستین بخوام یک راه حلی جلوی پای من بگذارید تا بفهمم چطور باید اونو خودمو از تحمل همچین زندگی اجباری نجات بدم و اصلاً بفهمم اون به چه منظوری این زندگی رو شروع کرده؟

دکتر حکیمی همون‌طور که به فنجان روی میز خیره مانده بود و لبش را می‌جوید، به صندلی تکیه داد و دستی به موهایش کشید و گفت:

-خانوم واحدی، من واقعاً در عجبم که اون چه کمبود و ضعفی در شما دیده تا بتونه بهانه‌ای برای انجام این کارهاش داشته باشه. درسته که این اولین برخورد من با شماست اما این‌طور برداشت می‌کنم که شما دختری فهمیده،

تحصیل کرده، با گذشت، مهربان... منو برای رک بودم ببخشین و... در عین سادگی بسیار زیبا هستین. نمی‌دونم اون چطور همچین اجازه‌ای به خودش داده که قلب رئوف شما رو برنجونه؟ نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم، نه تنها من، بلکه هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه که اون همسری هم داره، تو تموم مهمونی‌ها شرکت می‌کنه بدون این که شما همراهش باشین و یا حتی اسمی ازتون ببره... من به نوبه خودم از این رفتارش نسبت به شما شرمنده و ناراحت شدم. به من منت گذاشتین که منو محرم خودتون دونستین، فکر می‌کنم که چشم‌های اون مدت‌هاست که کور شده و توان دیدن شما رو نداره. باید چشم‌هایش رو باز کرد... به من کمی فرصت بدین تا فکر کنم، بعد با شما تماس بگیرم.

با ناامیدی گفتم:

- ممنون می‌شم اگه کمک کنین.

- خواهش می‌کنم این وظیفه منه، امیدوارم کاری از دستم بریاد... می‌شه پیرسم تحصیلات و یا احیاناً کارتون چیه؟

- من زبان انگلیسی خوندم و بعد از یک مدت کوتاه تدریس، الان فقط کار ترجمه انجام می‌دم.

داریوش حکیمی با خوشحالی گفت:

- پس می‌تونم در آینده‌ای نه چندان دور روی کمک و همکاری شما حساب کنم؟

بابی میلی پرسیدم:

- در چه زمینه‌ای؟

- برای تحقیق و تألیف یک کتاب پزشکی جدید به زبان فارسی.

ناچار گفتم:

- خوشحال می‌شم بتونم کاری براتون انجام بدم.

و بعد از دقایقی کوتاه هر سه با هم بلند شدیم و داریوش در جواب تشکر و خداحافظی ما گفت:

- به امید دیدار به همین زودی‌ها.

با دنیایی از تردید به خانه برگشتم، خانه که نه، قفسی از میله‌های محکم تنهایی و سکوتی مرگبار. به خاطر برطرف کردن دل ضعفه‌ام شام مختصری آماده کردم و با خیال رویای شیرین کودکانه‌ام خوردم و به اتاق کارم رفتم. پاسی از شب گذشته بود و من هنوز مشغول نوشتن بودم که صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشم رسید. او آمد و با آمدنش عطر تندادکلن خوشبویش فضای خانه را پر کرد. بدون هیچ شرمی از این معاشرت‌ها و شب‌نشینی‌ها کیف و کتش را گوشه میبل گذاشت و به اتاق خوابش رفت و سهم من از این زناشویی تنها دیدن سایه‌ای از هیکل او بود که برای لحظه‌ای کوتاه روی دیوارِ اتاق پذیرایی نقش بست. این تمام دیدار یک شبانه روز ما بود، چرا که صبح وقتی که من برای خرید و یا رفتن به سرکار بیرون می‌رفتم او هنوز در مستی خواب و رویای مهمانی شب گذشته غوطه‌ور بود.

فکر کردن به لحظات سرد و بی‌روحی که در کنار او می‌گذراندم مثل کابوسی برایم زجرآور شده بود، کابوسی که یارای دل‌کندن از آن را نداشتم. هر بار که او خانه بود من به بهانه‌ای می‌خواستم سر صحبت را با او باز کنم، شاید که شنونده درد دل‌هایم باشد و به این واقعیت زشت و تلخی که بینمان برقرار بود، اعتراف کند، اما هر بار او به طریقی سر باز می‌زد و خانه را با بداخلاقی ترک می‌کرد. اگر بگویم که به دیوارهای گچی خانه بیشتر از من نظر می‌انداخت، دروغ نگفته‌ام. گاهی حس می‌کردم از نگاه کردن به من هم وحشت دارد، چه رسد به این که بخواهد با من هم‌کلام شود. بی‌شک از من

می‌گریخت، اما نمی‌دانستم به کدام گناه مرا این چنین شکنجه می‌کند. دلم برای دیدنش تنگ می‌شد، دیدن چهره مهربانی که حرف‌های محبت‌آمیزش را با نگاه عاشقانه نثارم می‌کرد و قلبم مالا مال از محبت پاک او سرمست غرور می‌شد. نیمه‌های شب وقتی مطمئن می‌شدم که در خوابی عمیق فرو رفته آرام و بی‌صدا به اتاقش می‌رفتم و کناری می‌ایستادم و با حسرت نگاهش می‌کردم و دل‌تنگی و غم سنگین روی قلبم را التیام می‌دادم. گاهی فکر می‌کنم این خاطرات تلخ هیچ‌وقت از ذهنم پاک نخواهد شد.

روز تولدش در سال اول ازدواجمان را هرگز فراموش نمی‌کنم، روزی که با پختن کیک کوچکی به انتظارش نشستم، اما نیامد. ساعت‌ها از پشت پنجره به خیابان خیره ماندم تا بلکه شاهد آمدنش به خانه باشم اما بی‌فایده بود. شب به نیمه رسیده بود و هنوز از او خبری نبود. به اتاقش رفتم. هدیه‌ای را که با کلی وسواس برایش خریده بودم را روی تختش گذاشتم و همان‌جا در حال انتظار به خواب رفتم. صبح وقتی بیدار شدم از بهم ریختگی کمد لباس‌هایش و خالی بودن جای چمدانش دریافتم که باید به سفر رفته باشد، بی‌این‌که حتی به من بگوید و یا اعتنایی به هدیه‌ای که با ذوق و شوق برایش تهیه کرده بودم نکند. روز به روز دل‌سردتر و ناامیدتر می‌شدم و برای تحمل این لحظات سخت و رنج‌آور از عشقی مدد می‌گرفتم که در طی سال‌ها در وجودم ریشه دوانده بود.

\*\*\*\*\*

از روز ملاقات من و مهتاب با دکتر حکیمی حدود یک هفته گذشته بود که بالاخره آن انتظار کشنده به پایان رسید و او با من تماس گرفت و گفت:  
- مهرناز خانوم، پیشنهادی دارم، اما اول قول بدین که قبول می‌کنین و کم نمی‌آرین تا بگم چون، این کار احتیاج به صبر و اعتماد به نفس داره و باید

خیلی خوددار باشین.

بدون لحظه‌ای تردید گفتم:

- باشه! چشم، هرچی بگین گوش می‌کنم، فکر می‌کنم دیگه دلم این قدر سنگ شده باشه که نشه بهش دل‌گفت. حالا این پیشنهاد و راه حل شما چیه؟  
- از شما دعوت می‌کنم فردا شب برای شرکت تو یک مهمونی به منزل من تشریف بیارین.

با کنجکاوی پرسیدم:

- یک مهمونی؟! ... خوب برای چی؟!!

- حالا نپرسین، بعد از ظهر، همون جای ملاقات قبلی منتظر توئم، ساعت شش، فعلاً تا بعد از ظهر خدانگه دار.

و مرا با دنیایی دلهره و نگرانی تنها گذاشت. فوراً با مهتاب تماس گرفتم و جریان پیشنهاد دکتر حکیمی را با او در میان گذاشتم و ساعتی بعد درحالی که با هم در پارک قدم می‌زدیم گفتم:

- مهتاب تو می‌تونی حدس بزنی منظور اون از این کار و شرکت من تو این مهمونی چی می‌تونه باشه؟

مهتاب متفکرانه در جوابم گفت:

- نمی‌دونم چی بگم! من هم منظور اونو دقیقاً درک نمی‌کنم و نمی‌تونم حدس درستی بزنام، ولی دلم گواهی بدی نمی‌ده، یعنی از همون برخورد اول هم فهمیدم که نباید مرد بدی باشه.

و با نگاه مهربانش لبخندی زد و ادامه داد:

- حتماً به من می‌خندی که چطور ممکنه مردها رو با یک نظر شناخت.

گفتم:

- نمی‌دونم، با یک نظر که نه، ولی خیلی چیزها رو می‌شه از عمق همون

نگاه اولشون خونند.

- شاید می‌خواهد فرهاد رو در مقابل عمل انجام شده قرار بده و تو جمع دوستاش رسواش کنه و بگه که این آقای به ظاهر مجرد، همسری به این نام و نشون داره.

به خودم لرزیدم و گفتم:

- وای خدای من، نه!

- وای نداره، بالاخره که چی؟ مرگ یه بار، شیون هم یه بار. اگه اون نمی‌خواد که زنش باشی پس بهتره تکلیف تو رو روشن کنه.

- آره... بالاخره باید بفهمم... باید بفهمم برای چی وجود منو انکار می‌کنه، برای چی از من فرار می‌کنه.

تا ساعت شش دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. تا این که با ورود او به سالن کافه تریا تپش قلبم تندتر شد، بطوری که وقتی دکتر حکیمی به کنار میز ما رسید من دیگر توان ایستادن را نداشتم و برای حفظ تعادل دستم را به صندلی گرفتم تا نقش زمین نشوم. سلام کرد و گفت:

- بشینین، چرا این قدر رنگ تون پریده؟ آروم باشید... اصلاً جای هیچ نگرانی نیست، یا زنگی زنگ یا رومی روم. مگه همین رو نمی‌خواستین؟

و همان طور که با نگاهی نافذ به من چشم دوخته بود نشست و دستور چای داد. دقایقی بعد وقتی سکوت طولانی‌ام را دید با صدایی آرام که سعی می‌کرد آرامش دهنده باشد، گفت:

- اگه دوست دارین عکس‌العمل و نظر نهایی اونو نسبت به خودتون بدونین، باید به این مهمونی بیاین... من از هفته گذشته که این ماجرا رو شنیدم در حال تهیه و تدارک این مهمونی و بهانه‌ای برای ترتیب دادن اون و حضور شما بودم.

جرعه‌ای چای نوشید و همان طور که به من چشم دوخته بود، ادامه داد:

- من از شما به عنوان یک همکار جدید برای انجام تحقیق و تحریر کتاب جدیدم به این مهمونی دعوت و به همه معرفی می‌کنم. فرهاد و تمام دوستانی که معمولاً تو جمع این جور مهمونی‌ها هستن هم دعوت دارن و... قبلاً باید بگم که شما باید آمادگی دیدن بعضی چیزها رو داشته باشین، آیا چنین شهامت و طاقتی رو در خودتون سراغ دارین؟

کمی فکر کردم، شاید منظور او را از گفتن این کنایه‌ها فهمیده بودم، برای همین سعی کردم با صاف کردن صدایم از لرزش آن بکاهم تا او کمتر متوجه التهاب درونم بشود و بعد گفتم:

- بله، طاقت شو دارم و حتی می‌تونم حدس بزنم که احتمالاً باید شاهد چه صحنه‌هایی باشم. تو این مدت این قدر تحقیر شدم که دلم سنگ شده. فقط می‌خوام تکلیف خودمو روشن کنم و ببینم کجای زندگی اون ایستادم.

جرعه‌ای دیگر چای نوشید و گفت:

- می‌دونستم همینو می‌گین، اگه غیر از این از شما انتظار داشتم همچین پیشنهادی نمی‌کردم... فقط اگه حمل بر جسارت نباشه می‌خواستم بگم سعی کنین ظاهری کاملاً آراسته داشته باشین.

با شنیدن این حرف یکه‌ای خوردم و ناراحت به چهره‌اش خیره شدم و بعد با تعجب گفتم:

- آقای دکتر حکیمی!

- به من داریوش بگین، این طوری راحت ترم.

بالحن بسیار جدی گفتم:

- داریوش خان، من به خاطر اعتقادات و تربیتی که شدم، حفظ حجاب و

عفت جزئی از وجودم شده، تا شما آراستگی رو در چی ببینین؟

وقتی متوجه ناراحتی‌ام شد، کلامش را تغییر داد و گفت:

- سوء تفاهم نشه، اعتقادات تون از ظاهر تون کاملاً پیداست ولی اینو هم می‌دونم که در عین پوشیدگی می‌تونین زیباتر و آراسته‌تر از هر دختر دیگه‌ای باشین... راستش باید اعتراف کنم متانت و پوشیدگی و حجاب شما زیبایی تونو صد چندان می‌کنه و در همون برخورد اول آدمو تحت تأثیر قرار می‌ده.

با شرم و حیایی که خون را به صورتم دوانده بود، خیلی جدی گفتم:  
- منظورتونو کاملاً فهمیدم، با این حال من سعی خودمو می‌کنم تا با ظاهری مناسب تو مهمونی تون شرکت کنم.  
- عالییه... حالا اگه مایل باشین دوست دارم راجع به خودتون حرف بزنین.  
گفتم:

- راجع به خودم یا زندگی مثلاً مشترک خودم و فرهاد؟

- هرچی که دوست دارین بگین، می‌خوام همه چیز رو بدونم.

در یک لحظه خدا را شکر کردم که مهتاب همراهم بود. در چهره داریوش شوقی را می‌دیدم که در دیدار قبلی ندیده بودم. حس می‌کردم این بار فقط به خاطر خودم می‌خواهد شنونده حرف‌ها و درد دل‌هایم باشد تا از زیر و بم زوایای زندگی و احساساتم آگاه شود، و این حس غریب، وجودم را به وحشت انداخته و معذبم کرده بود. او را مرد خوبی می‌دانستم، آن قدر که محرم اسرار دلم باشد ولی، شاید این بی‌تکیه‌گامی من به او این جسارت را داده بود که کمی از حدودش پا فراتر بگذارد و در زندگیم کنکاش کند. از کار خودم شرم‌منده و پشیمان شدم، ولی دیگر هیچ چاره‌ای نبود و باید تا آخر راه را می‌رفتم. هنوز در افکارم غرق بودم که گفتم:

- البته بیشتر دوست دارم راجع به خودتون بشنوم.

اگرچه ورق زدن دفتر خاطراتم برایم خالی از درد و رنج نبود اما به ناچار گفتم:

- من شش سال بیشتر نداشتم که پدر و مادرم رو تو یک تصادف دلخراش از دست دادم. پدرم "دکتر جلال واحدی" با انتخاب همسری از روستاهای آذربایجان، خشم خواهرش رو که تنها بازمانده خونواده‌اش بود رو برانگیخت و به خاطر همین موضوع سال‌ها با اون قطع رابطه کرده بود. تا این‌که اون سال برای اولین بار پدرم، من و مادرم رو برای دیدن عمه‌ام به تهران آورد، ولی وقتی پدرم با برخورد سرد و دور از انتظار اون روبرو می‌شه بی‌معطلی راه رفته رو می‌خواد برگرده که... متأسفانه...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- همون شب نرسیده به شهر قزوین تو یک تصادف وحشتناک، من هر دوی اون‌ها رو از دست دادم و خودم هم ماه‌ها تو بیمارستان بستری شدم. تا این‌که بعد از بهبودی، عمه‌ام، یعنی مادر جناب "آقای دکتر فرهاد نیک‌خواه" منو به خونه‌شون برد، خونه‌ای که بیشتر از صاحب‌خونه‌اش برام غریبه بود، اما چاره‌ای نداشتم چون بی‌قراری‌هام برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم هم فایده‌ای نداشت و دیگه اون‌ها رو ندیدم. علاوه بر این‌ها یک مشکل دیگه هم داشتم و اون زبان تکلمم بود. اگرچه بیشتر اوقات با پدرم به زبان فارسی صحبت می‌کردم اما چون مادرم ترک زبان بود عادت کرده بودم ترکی حرف بزدم و فارسی حرف زدن انگار برام سخت بود...

روزهای اول و ورودم به خونه عمه در حالی که اونو هر روز تو بیمارستان دیده بودم برام خیلی غریبه بود و احساس بی‌کسی و غربت قلبم رو می‌فشرد و گریه همدم تنهایی‌هام شده بود... راستش می‌دونین چیه؟ بسجه‌های یتیم خیلی بیشتر از بسجه‌های عادی عمق فاجعه و اتفاقات زندگیشون و علت رفتار

اطرافیان‌شون رو درک می‌کنن و با حس کردن و فهمیدن اون، رنج بیشتری هم می‌کشن. این میون هر قدر هم که عمه‌ام سعی می‌کرد من جای خالی پدر و مادرم رو حس نکنم، تلاشش بی‌فایده بود و محبت‌هایش از بار غمی که وجودمو می‌سوزوند کم نمی‌کرد، حتی بعضی اوقات از توجه و ترحم بیش از حدش متنفر می‌شدم، چون حس غریبی همه‌اش به من می‌گفت که مسبب از دست دادن پدر و مادرم، خود اونه...

بگذریم، عمه جان همین یک پسر رو داشت که از لحظه ورودم به منزلشون به چشم یه مزاحم یه وصله ناجور و نجسب که حضور اجباریش غیرقابل تحمله نگاهم می‌کرد. اون قدر کوچیک نبودم که حالات و رفتار و صحبت‌های اطرافیانم رو درک نکنم. شاید باور نکنین ولی روزی هزار بار از خدا می‌خواستم که ای کاش منم همراه پدر و مادرم رفته بودم.

به یاد آوردن لحظات تلخ دوران کودکیم غمی کهنه را در قلبم زنده می‌کرد، غمی که پنهان کردن آن ممکن نبود، پس آهی کشیدم و ادامه دادم:

هنوز بعد از سال‌ها به خاطر می‌یارم که بعضی اوقات ناراحتیم به حدی می‌رسید که مرگ برابم از هر چیزی شیرین‌تر بود. نه این‌که یه وقت فکر کنین عمه‌ام با من بد رفتاری می‌کرد نه، بلکه احساس ترحم و محبت‌های اجباری و لبخندهای ترحم‌آمیزش بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد و از حضورم میون اون‌ها و اون خونه رنج می‌کشیدم. کم‌کم حالم بهتر شد و گچ دست و پامو باز کردن و تونستم آروم آروم راه برم. درسته که عمه‌ام هرگز وجود مادرمو نپذیرفته بود، چون اینو از کنایه‌ها و نق زدن‌های گاه و بی‌گاهش می‌فهمیدم اما از حق نباید گذشت که نسبت به من خیلی دلسوز و مهربون بود. البته شاید اونم به خاطر احساس گناه از برخورد ناشایستی بود، که اون شب کذایی با برادرش کرده بود... به منزل عمه‌ام که او مدین؟... زمان دانشجویی تونو می‌گم،

دیدی که چقدر بزرگ و زیباست.

دکتر درحالی‌که به فنجان چایش نگاه می‌کرد با "بله" کوتاهی جوابم را داد و من بالبخند گفتم:

- عالم بیچگی چی بود؟! بعد که کاملاً بهبود پیدا کردم، روزها و ساعت‌ها در حیاط و باغ اون بازی می‌کردم.

در این هنگام خاطرات کودکی چون تصاویری زنده از ذهنم گذشتند و من برای لحظاتی در خود فرو رفتم و با خودم گفتم "واقعاً آگه خداوند فراموشی رو برای آرامش بندگانش در وجودشون به ودیعه نمی‌گذاشت آدمی از فشار اندوه و غم دردهای جانکاه طول عمرش، لحظه‌ای زنده نمی‌موند."

- لطف و توجه عمه نسبت به من روز به روز بیشتر می‌شد و به خدمت‌کار خونه "عالیه خانوم" مرتب سفارش منو می‌کرد تا مواظبم باشه و بهم رسیدگی کنه. یک روز که عمه برای انجام کاری از خونه بیرون رفته بود، از روی کنجکاوی بیچگونه‌ام به اتاق اون سرکی کشیدم و درکشو میزش رو باز کردم و چشمم به قاب کوچیکی افتاد که در اون عکسی رو که پدر و مادرم اوایل تولدم گرفته بودن گذاشته شده بود. با دیدن اون عکس خاطره تلخ اون تصادف وحشتناک و اندوه از دست دادن اون‌ها برام زنده شد و گوشه‌ای نشستم و عقده دل‌تنگی‌هام سرباز کرد و اون قدر گریه کردم تا همون جا خوابم برد. وقتی عمه به خونه برگشت و منو پیدا نکرد، خونه رو به دنبالم گشت تا این‌که گوشه اتاق خودش درحالی‌که قاب عکس پدر و مادرم هنوز تو دست‌هام بود، پیدام کرد... از اون روز به بعد اتاقی برام درست کرد و همون قاب عکس رو روی میز کنار تختم گذاشت و درحالی‌که قطره اشکی که گوشه چشمش نشست به بود پاک می‌کرد، منو تو آغوشش گرفت و موهامو نوازش داد

و به صبر و تحمل تشویق‌م کرد، و من با اون سن کم، نه تنها باید عمق اون مصیبت رو درک می‌کردم، بلکه باید با صبوری تحملش می‌کردم و دم نمی‌زدم که مبادا عمه از دستم دلخور بشه... نزدیک به شروع سال تحصیلی، عمه به تکاپوی نام‌نویسی و تهیه لباس و لوازم مدرسه برای من افتاد و ذوق و شوق رفتن به مدرسه‌ای که مادرم همیشه از اون برام حرف زده بود حال و هوای دیگه‌ای به زندگیم داد. شاید تعجب کنید ولی تو اون مدتی که به خونه عمه‌ام رفته بودم، فرهاد رو به تعداد انگشت‌های یک دست هم ندیده بودم. یعنی اون همیشه از من دوری می‌کرد، می‌فهمیدم که از بودن من در اون جا ناراضیه، حتی یک شب هم شاهد بگو مگوی اون با مادرش به سر موندگار شدنم تو اون خونه بودم که می‌گفت:

- تمام فکر و ذکرت شده این دختره دهاتی و اصلاً به من توجهی نمی‌کنی، این کی از این جا می‌ره؟

اون موقع فرهاد سیزده سال بیشتر نداشت، یک نوجوون ناز پرورده لوس و مغرور... اما من دلم نمی‌خواست که از دستم دلخور باشه و فکر کنه که جاشو تنگ کردم اما اون هیچ راهی برای ارتباط نگذاشته بود. یک روز که تو ساختمون می‌گشتم ناخودآگاه از اتاق اون سر درآوردم. اتاق مرتب و قشنگی داشت. چیزهایی که تو اتاقش دیدم برام تازگی داشت و من همون‌طور که محو تماشای عکس‌ها و پوستره‌های کوچیک و بزرگ موتور و ماشین‌های مختلف روی دیوار شده بودم متوجه ورود اون نشدم که ناگهان با صدای فریادی به خودم اوادم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ با اجازه کی به اتاق من اومدی؟... برو بیرون. من در حالی که هنوز از ترس شنیدن صدای فریاد اون به خودم می‌لرزیدم دست و پا شکسته به فارسی گفتم:

- بیخشین... نمی‌دونستم نباید این جا بیام.

اما اون بی توجه به عذرخواهی من شونه‌ام رو گرفت و به بیرون از اتاقش پرتم کرد و گفت:

- اینو بدون که هیچ وقت نباید به اتاق من بیایی!

و بعد در رو محکم به روی من بست. از کرده خودم پشیمون شدم ولی پشیمونی دیگه فایده‌ای نداشت و متأسفانه با این کار، اون بیشتر از گذشته از من متنفر شد... از اون روز به بعد هرگز بدون اجازه تو خونه نگشتم و به اتفاقی سرک نکشیدم. گاهی می‌شد که ساعت‌ها تو اتاقم می‌موندم و بیرون نمی‌اومدم تا این که عمه‌ام منو برای خوردن غذا یا کاری صدام می‌کرد، برای این که می‌ترسیدم با قیافه عصبانی اون روبرو بشم. یک روز عصر که گوشه ایوون حیاط نشسته بودم و با قلم و دفتری سرم گرم بود، دیدم که اون هم تو ایوون طبقه بالا که مشرف به حیاط بود نشسته و مشغول نوشتنه. وقتی با یک نسیم تند کاغذهای روی میزش تو حیاط پراکنده شد، دویدم و اون‌ها رو جمع کردم و به طبقه بالا بردم و بعد از زدن چند ضربه به در اتاقش اون‌ها رو جلوی در گذاشتم و خیلی سریع به حیاط برگشتم، چون می‌دونستم از دیدنم عصبانی می‌شه برای همین یک لحظه هم مکث نکردم تا عکس‌العمل شو ببینم. روزها از پی هم می‌گذشتن و ماه مهر هر لحظه نزدیک تر می‌شد. یک روز که عمه خونه نبود صدای زنگ در حیاط بلند شد و عالیه خانوم از من خواست تا در رو باز کنم. به طرف در حیاط دویدم و اونو باز کردم. یک پسر هم سن و سال فرهاد بود که گفت با اون کار داره. منم خودمو به پشت در اتاقش رسوندم و گفتم:

- یک نفر جلوی در حیاط کارت داره.

بعد هم مثل باد رفتم و تو اتاقم قایم شدم که مبادا با اون روبرو بشم...

راستش هنوز صدای فریادش تو گوشم بود و از نگاه پر از خشم و غضبش می‌ترسیدم... چقدر زود گذشت... هیچ وقت روز اول مدرسه روی یادم نمی‌ره. همه چیز برام تازگی داشت. همه جا رو با چشم‌های کنجکاو می‌کاویدم. عمه‌ام از خونواده‌ای معتقد و مذهبی بود که به حجاب خیلی اهمیت می‌دادن، برای همین هم منو که شش سال بیشتر نداشتم موظف کرده بود، موقع رفتن به کوچه و خیابون و بعد هم مدرسه حتماً روسری سرم کنم. منم بدون هیچ پرسشی امر اونو اطاعت می‌کردم. روز اول مدرسه عمه خودش منو به مدرسه رسوند و گفت که چطور راه برگشت رو باید خودم بیام. با لبخندی ادامه دادم:

- نمی‌دونین موقع برگشتن به خونه با چه احساس غرور و بزرگی قدم برمی‌داشتم، اما هنوز یک کوچه به خونه مونده بود که فرهاد رو همراه دسته‌ای از دوستاش دیدم که به خونه برمی‌گردن. فوراً سرمو پایین انداختم و با سرعت بیشتری قدم برداشتم. میون دوستاش اون پسری رو که قبلاً در خونه اومده بود رو شناختم که با صدای بلند و لحن طعنه آمیزی به فرهاد گفت:

- فرهاد این دختره کیه؟ از کجا اومده؟ تو که خواهر نداشتی!؟

وقتی فرهاد چشمش به من افتاد با ناراحتی در جوابش گفت:

- اون که خواهر من نیست.

بعد هم دوستش به بقیه هم‌کلاسی‌هاش گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم یک کم سر به سرش بگذاریم و بخندیم.

ترسیدم، هرچی قدم‌هامو بلندتر و سریع‌تر برمی‌داشتم انگار راه طولانی‌تر می‌شد و نمی‌تونستم از اون‌ها دور بشم. تا این که خیلی زود بهم رسیدن و جلو راهمو بستن و دورم حلقه زدن و شروع کردن به سر به سر

گذاشتن و گفتن حرف‌های نامربوط. یکی از اون‌ها که خیلی گستاخ بود روسری مو از روی سرم کشید و موهای بلند و بافته‌ام از زیر اون پیدا شد. من از خجالت فریادی کشیدم و به زیون ترکی اعتراض کردم. یکی دیگه از دوستاش با تمسخر گفت:

- فرهاد! این به چه زبونی حرف می‌زنه؟ تو می‌فهمی؟ من که چیزی نمی‌فهمم.

و اون وقت با روسری من شروع کردن به دست رشته بازی و موهامو کشیدن. هرچی التماس کردم که روسری موبدن کارگر نیفتاد. با ناراحتی روی زمین نشستم و با دلی پر درد شروع به گریه کردم... این قدر ناراحت بودم که نفهمیدم فرهاد کی روسری مو از اون‌ها گرفت و روی سرم کشید. وقتی همه دوستاش رفتن با چشم‌های اشک آلود نگاهی به نشونه تشکر بهش کردم و به طرف خونه راه افتادم. اونم با قدم‌های آهسته‌تری از پشت سرم می‌اومد. از اون روز به بعد سعی کردم موقع برگشتن با اون‌ها برخوردی نداشته باشم و دیگه اون اتفاق تکرار نشه. اما از همون روز فرهاد هم گوشه‌ای بیرون از مدرسه منتظرم می‌ایستاد و بدون هیچ حرفی پشت سرم می‌اومد تا دیگه کسی مزاحم نشه. حضورش بهم احساس امنیت می‌داد اما نه من به اون نگاه می‌کردم و نه اون حرفی می‌زد.

یک روز عصر که هنوز باد پاییزی گل‌های زیبای باغچه‌ها رو پرپر نکرده بود، دسته گل زیبایی چیدم و به عنوان تشکر بردم و به دستگیره در اتاقش آویزون کردم. اگرچه هنوز از من فاصله می‌گرفت ولی من تمام نقطه توجه‌ام اون شده بود. دلم می‌خواست به کوچک‌ترین محبتش با تمام وجودم پاسخ بدم، اما هنوز می‌ترسیدم... هوای سرد پاییز دیگه نمی‌گذاشت تو حیاط برم، برای همین هم همیشه گوشه‌ای از اتاق نشیمن می‌نشستم و تکلیف‌مو انجام

می‌دادم. گاهی هم به عالی‌ه خانوم کمک می‌کردم. یک روز که با دلتنگی و چشم‌های پر از اشک به شعله‌های سرخ و آتشین بخاری دیواری خیره‌مونده بودم، صدای قدم‌های آهسته فرهاد رو شنیدم که او مد و بالای سرم ایستاد و گفت:

- چه تکلیفی رو داری انجام می‌دی؟

من که تو خیالات خودم غوطه‌ور بودم تکونی خوردم و فوراً راست نشستم و گفتم:

- هیچی، مشقام تموم شده.

گفت:

- پس داشتی چی کار می‌کردی؟

اشک چشم‌امو پاک کردم و گفتم:

- به آتیش بخاری نگاه می‌کردم، مثل اون شب که ماشین بابام...

روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و گفت:

- واقعاً برات متأسفم، من الان چند ماهه که پدرمو ندیدم، دلم براش خیلی تنگ شده و تحمل این همه دوری رو ندارم... نمی‌دونم برای تو که هر دوی اون‌ها رو از دست دادی چقدر می‌تونه سخت و مشکل باشه.

اشک‌هامو با گوشه روسری‌ام پاک کردم و به تأیید همدلی اون سرمو تکون دادم. اون روز برای اولین بار اسم مو به زبون آورد و گفت:

- مهرناز، اگه اشکالی تو درس هات داشتی و خواستی دیکته شب بنویسی

حتماً به من بگو تا کمکت کنم.

منم در جوابش از او تشکر کردم. از اون به بعد کم‌کم در کنار من و عمه بیشتر حاضر می‌شد و اوقات بیشتری رو با هم غذا می‌خوردیم. گاهی تو درس ریاضی کمک می‌کرد. اوقات بیکاری‌اش شطرنج یاد می‌داد.

کتاب‌های داستان برام می‌خرید تا بخونم و کم‌کم لهجه حرف زدنم از بین بره. عمه از این که می‌دید اون رابطه‌اش با من خوب شده و کمتر براش در دسر درست می‌کنه و دیگه احساس حسادت و تنفر نمی‌کنه و به خاطر بودن من بهش نق نمی‌زنه، خوشحال بود و هرازگاهی ما رو با خودش بیرون می‌برد، گردش، خرید، سینما... کم‌کم منم تونستم بهتر صحبت کنم، چون دیگه کسی نبود که بخوام باهاش ترکی حرف بزنم... پدر فرهاد سرهنگ نیروی دریایی و ناخدای کشتی بود، برای همین هم سفرهای مأموریتی‌اش خیلی طول می‌کشید. یک روز صبح که مثل همیشه زودتر از همه از خواب بیدار شده بودم و همراه با عالی‌ه خانوم مشغول آماده کردن مقدمات صبحانه بودم، با شنیدن صدای مرد غریبه‌ای که برای اولین بار می‌دیدمش حسابی ترسیدم... شوهر عمه‌ام شب گذشته دیروقت به خونه برگشته بود. با دیدن من با رویی گشاده گفت:

- سلام دختر سحرخیز، تو باید مهرناز باشی!

سلام کردم و خوش آمد گفتم... حالا که فکر می‌کنم به خاطر خوشحالی فرهاد منم از دیدن پدر اون شادمان شده بودم. اون مرد میانسالی بود با قدی بلند و موهای جوگندمی که چهره بسیار مهربانی داشت. با برگشتن اون، خونه جنب و جوش تازه‌ای گرفت و منو فرهاد ساعت‌ها کنارش می‌نشستیم و به ماجراها و حوادثی که در سفرهای طولانی برایش رخ داده بود گوش می‌کردیم.

کم‌کم غربت فراموشم شده بود و از این که بعد از دست دادن پدر و مادرم لااقل اون‌ها رو دارم و تو محیط گرم همچین خانواده‌ای بودم خدا رو شکر می‌کردم. اون سال پدر فرهاد تعطیلات سال نو پیش ما بود، و تو اون مدت مرتب ما رو به گردش و تفریح و مسافرت برد و هدایایی رو هم برای من

خرید که بعضی از اون‌ها رو هنوز مثل گنجینه‌ای حفظ کردم، با اخلاق خوشی که داشت گذر زمان رو حس نمی‌کردیم. روزهای خوش و فراموش نشدنی بود...

با بغضی که از به یاد آوردن آن خاطرات در گلویم نشست بود، ادامه دادم: - بخصوص گرفتن اولین هدیه از دست فرهاد برام خیلی با ارزش بود، دو تاسنجاج موی سر که عکس خرگوش روی اون‌ها بود، ولی هیچ وقت نشد که از شون استفاده کنم چون عمه از همون سال اول دیگه نگذاشت موهام بلند بمونه... ماه‌ها و سال‌ها از پی هم می‌گذشت و من و فرهاد روز به روز بیشتر به هم انس می‌گرفتیم، اما عمه که به نظر می‌رسید به نوعی احساس خطر می‌کنه به بهانه این که ما به سن بلوغ رسیدیم کم‌کم بین ما فاصله انداخت و با قانون و مقرراتی که تو خونه وضع می‌کرد، رابطه ما رو محدودتر کرد، ولی ما که در کودکی مثل دو تا دوست یا دو تا هم‌بازی بودیم، کم‌کم متوجه شدیم که این انس و الفت روز به روز عمیق‌تر و ریشه دارتر شده، تا جایی که تو وجود همدیگه مهر و محبت دیگه‌ای رو سراغ می‌گرفتیم، اما شرم و حیا باعث شده بود که این عشق و علاقه تو دل‌هامون پنهون بمونه، ولی نه از دید عمه‌ام... حتماً زمانی رو که هم‌کلاس بودین و گاهی به خونه‌مون می‌اومدین یادتون هست؟

دکتر که تا آن لحظه با اشتیاق به حرف‌هایم گوش سپرده بود جواب داد:

- البته، اما من شما رو به خاطر نمی‌یارم.

با لبخند کوتاهی در جوابش گفتم:

- حق با شماست، آخه عمه‌ام هیچ وقت نمی‌گذاشت از مهمون غربیه‌ای پذیرایی کنم. فرهاد هم همین حساسیت رو داشت، بخصوص وقتی که هم‌کلاسی هاش می‌اومدن... همون‌طور که اون دانشکده رو پشت سر گذاشت

منم دبیرستان رو تموم کردم و... اون وقت بود که با پافشاری‌ها و اصرارهای بی‌حد فرهاد بالاخره عمه‌ام و شوهرش با نامزدی ما موافقت کردن و وقتی که اون بورسیه‌اش رو برای ادامه تحصیل گرفت، قبل از رفتنش به عقد همدیگه دراومدیم، اما روز جشن عقد ما آخرین روز خوش زندگی من بود که به خاطر می‌یارم. از همون اول هیچ نظر خوبی نسبت به اون سفر و ادامه تحصیلش تو خارج از کشور نداشتم... نمی‌دونم چرا ولی دلم گواهی بدی می‌داد و یک چیزی از اعماق قلبم منو از پیشامدی در آینده می‌ترسوند، اما برخلاف میل باطنی‌ام هیچ مخالفتی نکردم...

بعد از عزیمت اون برای گرفتن تخصص، منم با تلاشی که کردم تو امتحان کنکور قبول شدم و در رشته زبان انگلیسی ادامه تحصیل دادم. تو مدت چهار سالی که از همدیگه دور بودیم من مرتب برایش نامه می‌نوشتم. اوایل... منظورم تقریباً همون یکسال اول بود، جواب نامه‌هام به دستم می‌رسید، ولی وقتی که تعداد نامه‌هاش کم و کمتر شد و مضمونشون هم از گرمای عشق و محبت و صمیمیت خالی شد، حسی در من قوت گرفت که می‌گفت "باید اتفاقی افتاده باشه..." ولی هر بار شیطان رو لعنت می‌کردم و این کم‌لطفی‌ها رو به حساب خستگی کار و درس و کمبود وقت می‌گذاشتم. حتی وقتی عمه از نامه‌های اون می‌پرسید به دروغ می‌گفتم که نامه پر از سلام و دعاست و وانمود می‌کردم که بوی عشق و محبت می‌ده... دلم با واقعیت تلخی که قلباً باورش نداشتم در ستیز بود و روز و شب بی‌صبرانه مشتاق رسیدنش بودم و لحظه شماری می‌کردم... تا این که بالاخره این چهار سال کدایی به پایان رسید و اون برگشت، اما هرچه که در من تمنای وجود اون بود، برعکس، فرهاد بی‌اعتنا و خونسرد حتی توجهی به حضور من نداشت. اوایل همه این رفتارها رو به حساب خستگی و عادت به محیط سرد و بی‌روح و عاطفه اون جا

گذاشتم ولی کم‌کم حقیقتی که از من می‌ترسیدم یا بهتره بگم مصرانه انکارش می‌کردم، خودشو به وضوح نشون داد و به من ثابت شد دلیل واقعی رفتار سرد اون چیز دیگه‌ایه. سعی کردم موضوع رو با عمه و شوهرش در میون بگذارم اما اون‌ها این حقیقت رو باور نداشتن و همه‌اش اصرارهای بی‌حد اونو برای نامزدی و انجام مراسم عقد قبل از رفتنش رو به یادم می‌آوردن و بعدش هم بدون هیچ تأملی با سرعت مراسم عروسی رو برپا کردن و من با لباس سفید کنار مردی نشستم که برام کاملاً غریبه بود و ذره‌ای عشق تو نگاهش نمی‌دیدم و علاقه‌ای در وجودش حس نمی‌کردم... اما دم نیاوردم، چون این قدر به عشق خودم نسبت به اون ایمان داشتم که فکر می‌کردم می‌تونم دوباره قلب یخ زده اونو گرم کنم... که البته این خیال باطلی بود و من خوش باورانه پا به خونه‌ای گذاشتم که پایه‌هاش روی عشق و محبتی صادق استوار نبود، یا اگه بود یک طرفه بود و اون از همون لحظه اول شب ورودمون به خونه با تنها گذاشتن من بهم فهموند که چقدر از من دور شده و من در اشتباه هستم و این ازدواج فقط جنبه ظاهری داشته و برای جلب رضایت پدر و مادرش و فرار از سرزنش‌های احتمالی اون‌ها تن به این ازدواج داده. با این حال مایوس نشدم و سعی کردم هر روز بهتر و بیشتر از روز قبل بهش محبت کنم... نمی‌دونید یادآوری‌اش هم برام سخته، لحظاتی رو که چهار سال مشتاقانه انتظار رسیدنشون رو می‌کشیدم تا بیاد و کنارش آروم بگیرم، تبدیل به تشویش، نگرانی، تنهایی، سکوت و انتظاری کشنده شده بود. سعی کردم پدرش رو که تو بستر بیماری بود در جریان بگذارم، اما اون هم که همیشه با من مهربون بود، به صبر و استقامت تشویق‌م کرد و بهم امید داد که دوباره همه چیز مثل اولش می‌شه... اما نشد و من هرچه سعی کردم و بیشتر محبتم رو بهش نشون می‌دادم، اون از من دورتر می‌شد، یعنی چطور می‌تونم بگم، از من فرار

می‌کرد. چه شب‌های سرد و خاموشی به پیمانی که به سادگی فراموش شده بود فکر کردم و به تموم اون لحظات التهاب‌آوری که از شوق دیدار همدیگه نفس تو سینه‌هامون بند می‌اومد شک می‌کردم... با همه این حرف‌ها باز هم ناامید نشدم. اولین کاری که کردم کنار کار تدریس تو مدرسه به خونه و زندگی بیشتر رسیدم تا چیزی کم و کسر نباشه، هرچند که اون خیلی کم تو خونه پیدااش می‌شد و من ساعت‌ها در انتظار رسیدنش به خونه تنها می‌نشستم و این انتظار کشنده به پایان نمی‌رسید. بعد با خودم گفتم کار تدریس رو کنار می‌گذارم و تو منزل کار می‌کنم تا بیشتر وقت تو محیط خونه باشم، شاید اون دوست نداره من بیرون از خونه کار کنم ولی، این کار هم چیزی رو عوض نکرد و روزها می‌گذشت و کلامی با من حرف نمی‌زد... صبح با دیدن میز آماده صبحانه بدون توجه و خوردن صبحونه از خونه بیرون می‌رفت و ظهر به امید این که لااقل ناهار رو کنار هم و با هم بخوریم و شاید کلمه‌ای هم حرف بزیم تو سکوت سرد خونه سفره ناهار تا عصر پهن می‌موند، بدون هیچ نتیجه‌ای جز بی‌اعتنایی کشنده‌ی اون. هر وقت به دیدن عمه می‌رفتم و حال فرهاد رو ازم می‌پرسید، با آب و تاب دروغ‌هایی رو بهم می‌بافتم که خودم هم باورم می‌شد، یعنی چیزهایی رو می‌گفتم که آرزوی اتفاق افتادنش رو داشتم، اتفاقاتی که تو هر خانواده‌ای خیلی معمول و عادی و یا شاید پیش پا افتاده است، اما برای من آرزو شده بود... من فقط آرزو داشتم یک زن معمولی باشم، یک زن شوهردار، زنی که تمام سعی‌اش را برای ایجاد آرامش و آسایش همسرش می‌کنه، اما من حتی در حد یک زن معمولی و خونه‌دار هم، لطفی شامل حالم نشد...

سعی کردم با تغییر دکوراسیون خونه تو جهش رو جلب کنم اما با تعجب وقتی دیدم با بی‌تفاوتی بدون حتی نیم‌نگاهی به من و سر و وضع خونه باز هم

به اتاقش رفت تا استراحت کنه، دنیا رو سرم خراب شد. کم‌کم حدس‌هایی زدم که قبلاً باور نداشتم، یعنی نمی‌خواستم که باور کنم، اما یک روز عصر جمعه وقتی که حموم رفته بود به زنگ تلفنش جواب دادم و با تعجب صدای زنی رو که بالحن دلغریبی اونو پای تلفن می‌خواست شنیدم، حدسم تبدیل به یقین شد و لحن پرخاشگرانه اون وقتی که حتی به آرومی ازش توضیح خواستم، منو تو دنیای تاریک بهت و ناباوری فرو برد و فهمیدم با این خوش باوری احمقانه‌ام چه بیهوده دست و پامی زنم، در حالی که اون خیلی صریح و بی‌پرده گفت که حتی نمی‌خواد کسی بفهمه ازدواج کرده و من زنشم. باورم نمی‌شد از زبون اون همچین حرفی رو شنیده باشم. کلام آخر رو طوری گفت که منو بیشتر از گذشته خوار و حقیر جلوه داد و مثل پتکی تمام روح و روانم رو خورد کرد و از هم پاشید، این قدر که از گفتن موضوع تلفن پشیمون شدم و همون طور که آروم و بی‌صدا به حال زارم اشک می‌ریختم متوجه شدم که برای بیرون رفتن از خونه داره آماده می‌شه. با تأسف میز شامی رو که آماده کرده بودم جمع کردم و ساعت‌ها به قسمتم از این روزگار لعنت فرستادم و فکر کردم که برای نجاتم چه کار باید بکنم. اون دیگه منو نمی‌خواست، منو نمی‌دید، دیگه برایش حتی وجود خارجی نداشتم، ولی در عجبم که پس برای چی تن به این ازدواج داده بود. می‌تونست بعد از برگشتن عقدمونو بهم بزنه، اما چرا این کار رو نکرده بود، نمی‌دونم!... همین دو سه ماه پیش هم که به اصرار عالی‌ه خانوم با مطبش تماس گرفتم تا بگم به مادرش سری بزنه و از اون عیادت کنه، با تغییر ازم پرسید:

- خودتو به منشی‌ام معرفی کردی؟

با صدایی که از سنگینی غم تلنبار شده روی قلبم می‌لرزید، در جوابش گفتم:

- نه، مطمئن باش نمی‌ذارم کسی متوجه این ننگ بشه.

از درون خورد شدم، دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و منو می‌بلعید و همه چیز همون‌جا تموم می‌شد... شب سالگرد ازدواجمون بدون توجه به بی‌اعتنایی اون، جشن کوچکی برای دونفرمون ترتیب دادم و لباس زیبایی که مخصوص اون شب خریده بودم پوشیدم و کنار میز شامی که با سلیقه تمام چیده بودم، ساعت‌ها به انتظار نشستم... تا این‌که بالاخره چهار صبح از شب‌نشینی برگشت، اون وقت بود که برای اولین بار از کوره در رفتم و اعتراض کردم و گفتم:

- فرهاد، آخه من زنه توأم، می‌شه بگی کی برای من وقت داری؟ و خسته نیستی؟ از بس که روز و شب به در و دیوار این خونه چشم دوختم خسته شدم، از بس تا نصفه‌های شب به امید اومدن تو به انتظار نشستم، دیوونه شدم. اون درحالی که خسته و تقریباً از خود بی‌خود بود و به زحمت روی پاش بند شده بود، گفت:

- خوب منتظر نشین، تو هم برو دنبال سرگرمی و تفریح خودت، چرا تو خونه می‌مونی؟

از بس باهام حرف نزده بود صداشو فراموش کرده بودم و با حیرت تماشااش می‌کردم و اون سلاانه سلاانه به اتاقش رفت و منو همون‌جا تو بهت و حیرت این همه بی‌مهری تنها گذاشت، اما حرفش تلنگری برای من بود. چون از اون به بعد روش زندگی‌مو تغییر دادم و از گوشه‌نشینی و تنهایی دست کشیدم و با تدریس خصوصی و شرکت تو چند تاکلاس آموزشی و موسیقی وقت‌مو پر کردم. با این کار اعصابم کم‌کم آرامش پیدا کرد. به‌خصوص بعد از این‌که کار با گیتار رو یاد گرفتم و تونستم صدای سیم‌های اونو با اندوه درونم هم آوا کنم، آرامش بیشتری پیدا کردم. در طول دو سال زندگی مثلاً

مشترک‌مون اون نه تنها به نیازهای روحی من به عنوان یک همسر بی‌توجه بوده بلکه اصلاً فکر نمی‌کنه که ممکنه من احتیاجات مادی هم داشته باشم. ما مثل دو تاییگانه که در طول بیست و چهار ساعت حتی یک کلمه هم بینشون رد و بدل نمی‌شه زندگی می‌کنیم. به نظر خیلی پوچ و مسخره می‌یاد این طور نیست؟! با فوت پدرش دیگه کسی رو هم نداشتم تا باهاش درد دل کنم و اون برای درد بی‌درمونم چاره‌ای پیدا کنه، البته به غیر از دوست عزیزم مهتاب... حالا با گذشت زمان منم نسبت به همه چیز بی‌تفاوت شدم اما... اما فقط می‌خوام دلیل شو بدونم چرا؟! ... آخه چرا؟! ... برای همین هم هرچی که اون دوری می‌کنه من برای شنیدن اعترافش در عزمم راسخ‌تر می‌شم.

داریوش آه تلخی کشید و در حالی که سعی می‌کرد مستقیم به چشم‌هایم نگاه نکنند گفت:

- نمی‌دونم چی بگم! واقعاً متأسفم هر چند که گفتن هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه عمق رنج شما رو تخفیف بده... با این حال امیدوارم بتونم پایانی برای اون پیدا کنم... در حال حاضر کجا مشغول به کار هستین؟

- برای یک شرکت کار ترجمه انجام می‌دم، گاهی هم تدریس می‌کنم، همین!

با کنجکاوی بیشتری پرسید:

- فقط همین؟! ... با اوقات فراغت تون چه کار می‌کنین؟

- تمام سرگرمی و دلخوشی من به غیر از کار و مطالعه، شرکت تو کلاس‌های موسیقی و دیدن کنسرت‌هایی که گاهی برگزار می‌شه و... البته مهم‌ترین دلخوشی من، هم صحبتی با دوستم مهتاب خانومه.

داریوش خندید و با نگاهی به مهتاب گفت:

- خیلی خلاصه، اما کامل و مفید... ولی منظور من تنهایی‌هاتون بود،

تنهایی تونو با چی پر می‌کنین؟

ناامید و دلشکسته گفتم:

- من بیشتر کارمو تو خونه انجام می‌دم و اوقات تنهایی‌مو کار می‌کنم، فکر می‌کنم... فکر می‌کنم تا...

- تا چی؟ تا از خستگی خواب تون بیره؟

با صدایی که اندوه درونم را آشکار می‌کرد، گفتم:

- تا لحظه‌های انتظار یکی یکی بگذرن و سایه اونو روی دیوار اتاق پذیرایی، وقتی که نیمه‌های شب خسته به اتاقش برمی‌گرده ببینم.

داریوش سرش را پایین انداخت و خیلی آرام گفت:

- واقعاً متأسفم! نه تنها برای شما، که بیشتر برای دوستم متأسفم، به خاطر حماقتش که چنین نعمتی رو تو خونه داره ولی، به دنبال چیه و چی می‌گرده نمی‌دونم!؟

\*\*\*\*\*

برای انتخاب و خرید لباسی مناسب، ساعت‌ها با مهتاب در خیابان‌ها قدم زدیم، اما هیچ لباسی نظرم را نگرفت و به دلم ننشست. چون می‌دانستم میهمانی مخصوص خانم‌ها نیست، پس باید در پوشیدن لباس دقت و سواس بیشتری به خرج می‌دادم. به یاد لباسی که برای جشن کوچک اولین سالگرد ازدواجمان خریده بودم افتادم، و فقط به خرید کیف و کفشی متناسب با رنگ آن اکتفا کردم و به خانه برگشتم. لباس را از گنجینه درآوردم و حسابی براندازش کردم. به نظرم بی‌عیب و نقص آمد. لباسی به رنگ آبی آسمانی که پوشیده از گل‌های یاس سفید بود. پوشیده و بلند همراه با شال بلندی که از سر همان پارچه با حاشیه‌ای زیبا دوخته شده بود. پوشیدن آن مرا به یاد روزی انداخت که با ذوق و شوقی فراوان به امید جلب توجه او آن را پوشیده بودم تا

بلکه سر سوزنی به چشمش بیایم.

\*\*\*\*\*

عصر روز بعد با مطبش تماس گرفتم. وقتی صدایم را از پشت خط شنید یکه‌ای خورد و برای لحظه‌ای سکوت کرد، اما بعد با لحنی خشک و سرد پرسید:

- کاری داشتی که این جا زنگ زدی؟

صدایی که دلم برای شنیدنش پر می زد و قلبم را می لرزاند، حالا با کمال خونسردی به راحتی تحقیرم کرده و در دنیایی از غم و اندوه غرقم می کرد. به سختی نوشیدن زهری کشنده، دردم را فرو خوردم و گفتم:

- نه کار مهمی نداشتم، فقط زنگ زدم بپرسم می توئم امشب به یه مهمونی برم. از نظر تو اشکالی نداره؟ چون ممکنه شب یک کمی دیر برگردم.

بابی حوصلگی در جوابم گفت:

- نه، هر جا که دوست داری برو... فقط...

- فقط چی؟ با تو و زندگی تو کاری نداشتم باشم؟... می دونم، یعنی

مدت هاست که اینو فهمیدم.

\*\*\*\*\*

داریوش گفته بود که ساعت ده وقتی همه میهمان‌ها دور هم جمع هستند به آن جا بروم. من هم سر ساعت ده جلوی در آپارتمان او ایستاده بودم، آپارتمان شیکی در یکی از برج‌های مرتفع بالای شهر. ساعت‌ها به لحظه لحظه اتفاقات آن مهمانی فکر کرده بودم و خودم را برای دیدن هر چیزی آماده و توجیه کرده بودم، اما دلهره و اضطراب دست از سرم برنمی داشت و من مثل طبلی تو خالی بودم که صدای ضربان قلبم در گوشم می پیچید و وجودم را می لرزاند.

با دستی لرزان زنگ در را فشار دادم و منتظر ایستادم. داریوش خود در را برویم گشود. مثل این که از قبل آماده، پشت در ایستاده بود. کت و شلوار طوسی روشنی به همراه پیراهن بنفش خوش رنگی که با کروات طوسی رنگ، یقه آن را زینت بخشیده بود پوشیده و خیلی آراسته و مرتب به نظر می رسید، حتی بیشتر از دفعات قبل که او را دیده بودم. نور نگاه آن چشمان شفاف سیاه و برخورد گرم و صمیمی اش ته دلم را گرم کرد. حس می کردم که مدت هاست با من آشناست. با آن چهره جذاب و مردانه اش چه بسا که خواهان بسیاری داشت ولی مثل این که تا آن زمان مجرد و آزادی رابه تشکیل خانواده و انتخاب همسر ترجیح داده بود. با دیدن من چند لحظه‌ای را همان جا در آستانه در، مقابلم ایستاد و سر تا پای مرا نگریست. با شنیدن سلامم سرش را تکان داد و به خودش آمد و بعد در حالی که دوباره تماشا می می کرد گفت:

- منو ببخش... گفته بودم ظاهری آراسته اما... اما شما کاری کردین که فکر نمی کنم امشب کسی خاطره دیدار شما از ذهنش پاک بشه.

نمی دانم چرا از تعریفش خوشم نیامد و با ناامیدی لبخند کم رنگی به لب آوردم و گفتم:

- چه فایده دکتر، چشمایی که باید منو ببینه هرگز حتی نیم نگاهی رو هم خرج من نمی کنه.

صدای همهمه و صحبت و هم چنین صدای موسیقی ملایمی از داخل به گوش می رسید. با تعارف دوباره داریوش و راهنمایی او با هم به سالنی که مهمان‌ها دور هم جمع بودند وارد شدیم. آپارتمان بزرگ و زیبایی بود که با نهایت سلیقه تزئین شده بود. گلدان‌ها و مجسمه‌های سنگی بزرگ و زیبا در هر گوشه و کنار آن سالن بزرگ خودنمایی می کرد، پرده‌های خوشرنگی که

هماهنگ با رنگ و نقش و نگار فرش‌ها و روکش مبیل‌ها و صندلی‌ها انتخاب شده بودند به سالن جلوه خاصی بخشیده بود. تابلوهای کوچک و بزرگ نقاشی که روی همه دیوارها به چشم می‌خورد، بی‌اختیار توجه هر بیننده را به خودش جلب می‌کرد. اما من در میان آن جمع ناآشنا به دنبال نقش واقعی و زنده‌ای از زندگی می‌گشتم که مدت‌ها بود آن را گم کرده بودم.

دلهره و نگرانی برخوردار با او، رعشه بر اندامم انداخته و هر لحظه از اعتماد به نفسم می‌کاست. در آن لحظات سنگین و دلهره‌آور که هر آن انتظار دیدن و روبرو شدن با او را داشتم، داریوش صندلی را در گوشه‌ای از سالن به من نشان داد و من بلافاصله همان‌جا نشستم. زانوهایم به شدت می‌لرزید. شاید اگر یک لحظه دیرتر نشسته بودم همان‌جا روی زمین غش کرده بودم، همه‌اش به خودم نهیب می‌زدم که "چیه دختر؟... آخرش که چی؟... بالاخره باید یک روزی این اتفاق می‌افتاد. بالاخره باید یک روزی این کابوس به پایان می‌رسید، خودتو جمع و جور کن... نترس، قوی باش."

با احتیاط نگاهی به سرتاسر سالن انداختم. خوشبختانه در آن شلوغی آن‌قدر همه سرگرم بودند که کسی متوجه ورود من نشده بود. در این لحظه یک نفر از میان مردها و زن‌های زیادی که مهمان بودند همه را به سکوت دعوت کرد تا شنونده یک قطعه موسیقی زیبا باشند. به گل‌های یاس دامن لباسم چشم دوخته بودم و باحالتی عصبی گوشه شالم را در دست می‌فشردم که در آن لحظه داریوش با لیوانی شربت و بشقابی پر از میوه و شیرینی برای پذیرایی از من پیش آمد و نزدیکم نشست. نوشیدن یک لیوان شربت خنک و شنیدن نوای آرام و خوش‌آهنگی که نوازنده جوانی آن را با گیتارش می‌نواخت، کم‌کم آرامم کرد. دوباره با احتیاط نگاهی به میهمان‌ها انداختم، به نظرم همه به نوعی از همکاران داریوش محسوب می‌شدند. بعضی جوان و

سرزنده و بعضی در میانه راه زندگی عمری را پشت سر گذاشته بودند که در میان آن‌ها مرد مسنی با موهای کاملاً سفید کنار خانم جوانی قرار داشت که همراه دیگران محو نوای لذت‌بخش موسیقی، با نگاهی هنرمایی نوازنده را می‌ستود. به ظاهر همه میهمان‌ها دقیق شدم و بعد نگاهی به خودم انداختم. با ظاهر متفاوتم در میان آن‌ها و صله‌ای ناجور به نظر می‌آمدم، درست مثل زمانی که در دبیرستان میان همسالانم و یا در دانشکده میان همکلاسی‌هایم، همیشه شنونده بودم و به خاطر معاشرت‌های محدودم وقتی آن‌ها از برخوردها و لحظات پرهیجان دوستی‌ها و روابطشان با دوستان پسرشان صحبت می‌کردند، من با ناباوری به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کردم و در ذهنم چگونگی این رفتارها را به تصویر می‌کشیدم. هر چند که بیشتر اوقات رفتارشان را نمی‌پسندیدم اما علت بزرگ تفاوت من با آن‌ها به خاطر تربیتی بود که سال‌ها از سوی عمه بر من اعمال شده بود مرا در چهارچوبی از باید‌ها و نبایدها پرورانده بود، باید‌ها و نبایدهایی که قبول داشتن چنین معاشرت‌هایی را برایم سخت کرده بود.

صدای تحسین و تشویق و کف زدن‌ها یک‌باره بلند شد و من تازه فهمیدم که نواختن گیتار آن مرد جوان به پایان رسیده است. داریوش بلند شد تا از دیگر میهمان‌ها پذیرایی کند و خوش آمد بگوید که در همان لحظه مرد جوان بلند بالای گندم‌گونی بالیوان شربتی در دست همان‌طور که لبخند چهره‌اش را روشن کرده بود و با چشمان درشت و نافذش به من نگاه می‌کرد پیش آمد و به داریوش گفت:

دکتر، نمی‌خواهی مهمون جدیدت رو به ما معرفی کنی؟... این مهمون به نظر خیلی خاص می‌آن!

داریوش که پیدا بود منتظر چنین موقعیت مناسبی بود فوراً گفت: